

باز باران

باز باران...

(جلد اول)

مریم رضاپور

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه	: رضاپور، مریم
عنوان و پدیدآور	: باز باران / مریم رضاپور
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ج. ۲ (۱۳۶۴ ص.)
شابک	: (دوره 8 - 064 - 193 - 964 - 978 - ISBN)
شابک	: (ج. ۱) 7 - 058 - 193 - 964 - 978 - ISBN
شابک	: (ج. ۲) 1 - 063 - 193 - 964 - 978 - ISBN
یادداشت	: فنیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ب۱۶۴۷ ض / PIRA۰۷۶۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۹۳۹۵۷

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

باز باران (جلد اول)

مریم رضاپور

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک جلد اول ۷ - ۰۵۸ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

شابک دوره ۸ - ۰۶۴ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

دوره دو جلدی ۲۲۰۰ تومان

باز باران،

باترانه،

با گهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه.

من به پشت شیشه تنها

ایستاده

در گذرها،

رودها راه افتاده.

یادم آرد روز باران

گردش یک روز دیرین

خوب و شیرین

توی جنگل‌های گیلان.

کودکی ده ساله بودم

شاد و خرم

نرم و نازک
چست و چابک
از پرنده،
از خزنده،
از چرنده،
بود جنگل گرم و زنده.

با دو پای کودکانه
می‌دویدم همچو آهو،
می‌پریدم از لب جو،
دور می‌گشتم ز خانه.
می‌کشانیدم به پایین،
شاخه‌های بیدمشکی
دست من می‌گشت رنگین،
از تمشک سرخ و مشکی.

می‌شنیدم از پرنده،
داستانهای نهانی،
از لب باد و زنده،
رازهای زندگانی

اندک اندک، رفته رفته، ابرها گشتند چیره.
آسمان گردید تیره،
بسته شد رخساره‌ی خورشید رخشان
ریخت باران، ریخت باران.

جنگل از باد گریزان
چرخ‌ها می‌زد چو دریا
دانه‌های گرد باران
پهن می‌گشتند هر جا.

برق چون شمشیر بران
پاره می‌کرد ابرها را
تندر دیوانه غران
مشت می‌زد ابرها را.

بس دلارا بود جنگل،
به، چه زیبا بود جنگل!
بس فسانه، بس ترانه،
بس ترانه، بس فسانه.

بس گوارا بود باران
به، چه زیبا بود باران!
می‌شنیدم اندر این گوهرفشانی
رازهای جاودانی، پندهای آسمانی؛

«بشنو از من، کودک من
پیش چشم مرد فردا،
زندگانی - خواه تیره، خواه روشن -
هست زیبا، هست زیبا، هست زیبا.»

«مجدالدین میرفخرایی - معروف به گلچین گیلانی»

به نام آن که تقدیر را رقم می زند

خدایا اگر بناست بسوزم طاقتم ده
و اگر بناست بسازم قدرتم ده.

روی سجاده‌ام می‌نشینم. با خدای خوبم راز و نیاز دارم. اشکم جاری می‌شود، زیرلب زمزمه می‌کنم و از خدای خوب و مهربان سلامتی آنای عزیزم رو طلب می‌کنم. به‌پروردگار مهربانم می‌گم که دل من نازکه و طاقت غم نداره. آنا بیماره و اون می‌دونه که من چه قدر آنا رو دوست دارم پس نیاره اون روزی که بین من و مادربزرگ عزیزم جدایی بی‌افته. خدای خوب و قشنگم خودت خوب می‌دونی که من هنوز خیلی جوونم و خیلی زوده که بخواهی سرد و گرم روزگار رو بهم بچشونی. چرا که سینه‌ام تنگه و قلبم مثل قلب گنجشک برای با عزیزان بودن تاپ تاپ می‌کنه. البته می‌دونم که جسارته و نباید به‌درگاهت فضولی کنم. می‌دونم که این شایسته‌ی یک بنده‌ی خوب نیست. حالا شاید که من بنده‌ی خوبی نباشم، اما می‌خوام که باشم و از تو می‌خوام کمکم کنی. این رو هم می‌دونم که تو به‌همه‌ی ضمایر قلبی ما آگاهی، با این همه دوست دارم باهات حرف بزنم. برشیطون لعنت، بله می‌دونم که نباید با خدای خودم این‌طور صحبت کنم. این رسم ادب نیست، آخه مامان می‌گه باید برای مناجات و دعا مراتب ادب رو به‌جا آورد. خب من چه‌طور صحبت کنم که لایق ذات مقدس تو باشه؟ در توانم نیست و زبونم قاصره. چرا که تورو والاترین می‌دونم و خودم رو ذره‌ترین ذره‌ها. همین قدر می‌دونم که دوستت دارم و می‌خوام

دکتر گفته باید قلبش رو عمل کنه. بابایی هم خیلی ناگهانی تصمیم گرفت آنارو بیره انگستان، می گفت یکی از دوستان دوره ی تحصیلش اونجاست که متخصص و جراح قلبه. آنا هم استقبال کرد و گفت هرچه زودتر عمل کنم بهتره. آنا زندگی رو خیلی دوست داره، بابایی آنا رو، و من هردوشون رو، حالا هم احساس می کنم خداوند دعامو مستجاب کرده. آخه من اونو به حق عزیزترین مخلوقاتش قسم دادم.

مامان واسه خوردن شام صدام زد، رفتم. شام کوکو پیازچه داشتیم، چه عطر و بوی خوبی خونه رو انباشته کرده. شاد و سرحال سر میز نشستیم اما قیافه ی مامان و بابا این قدر مغموم بود که باز غمی جانکاه تو دلم چنگ انداخت. ترسیدم قیافه ی گرفته و تو هم مامان و بابا اشتها رو کور کنه، یک ساندویچ واسه خودم پیچیدم تا ببرم تو اتاقم. کسی هم اعتراضی نکرد. انگار هیچ کس حوصله ی اون یکی دیگه رو نداشت. خب منم در اون شرایط حوصله ی اونارو نداشتم. روی تختم لمیدم و گازی زدم، چه نرم و گرم بود. عطر سیرش آدم رو دیوونه می کرد. روغن سبز رنگی از لای انگشتم روانه شد و تی شرتم رو چرب کرد. ساندویچ چاق و تپلم رو که خوردم دستی به شکمم کشیدم، کمی قلمبه شده بود. ای بابا از دست این شکمم، هنوز یک ظرف غذا رو نخوردم که شکمم نمایش می ده. برعکس من، سهیل، اگه دنیا رو هم بخوره انگار نه انگار، شکمش صاف صافه. من که بهش حسودی ام می شه، به خودشم می گم. اون می گه کمتر بخور، اما این به خوردن نیست چون اون از من پرخورتره. آنا می گه باید در خوردن امساک کنی چون زمینه ی چاقی داری، می گه من که جوون بودم گاو رو هم می خوردم معلوم نبود. هیکل آنا خیلی خوبه و سهیل به آنا رفته. اینو که می گم آنا می خنده و می گه سهیل به خودش رفته تو به بابایی. می گه هیچ کدوم شما از نظر ژنتیکی به من نرفتین بعد هم می خنده و می گه ژن

که دوستم داشته باشی. مامان می گه شرطش اینه که خوب باشم. خب تو بگو چه طور؟ اونم با این شیطونی که خلق کردی؟ ببخشید، فضولی نیست اگه بگم کاش شیطون رو خلق نمی کردی؟ من که همیشه لعنتش می کنم. آخه اگه این لعنتی نبود کسی هم نبود که تو لونه ی آدما موش بدوونه. با این همه این رو می دونم که هیچ کار تو بدون حکمت نیست حتی بیماری آنای عزیزم. مامان می گه به جای چون و چرا دعا کن، باشه. خدا جونم پس به حق رسالت محمد مصطفی و ولایت علی مرتضی و به عصمت خانم فاطمه زهرا، ازت می خوام آنای عزیزم رو به آغوش خانواده اش برگردونی. خودت خوب می دونی من یکی طاقت دیدن مصائب روزگار رو ندارم. می خوام بدونم توی این دنیای به این بزرگی جا برای آنای من نیست؟ تو هم که بخیل نیستی. برزیون آوردن این جمله یعنی گشایش در کارها، یعنی امید، یعنی گشوده شدن در رحمت، یعنی فراوونی نعمت و آدم دلگرم می شه. حالا منم احساس کردم دلم گرم شد یهوپی حس می کنم سبک شدم مثل یک پر، مثل روح. نکنه مُردم؟ نکنه اومدم واسه سلامتی آنا دعا کنم خودم از ترس قالب تهی کردم؟ خدا جون نمرده باشم. آخه من یک دل دارم با هزار تا آرزو، خداجون زوده ها.

سراز سجده برداشته و خودم رو نیشگون گرفتم. آخیش، زنده ام. خدا جونم شکرت، می دونستم بخیل نیستی. تو که قصد نداری جون آنا رو به جون من ببخشی. تو یکی رو نمی دی که یکی رو جاش بگیری. این قدر به تو ایمان دارم که از همین الان آنا رو سالم و سلامت توی فرودگاه می بینم که برگشته، به امید اون روز که آنا همراه بابایی برگرده.

آنا مادر پدرمه و عزیز همه ی ما، حتی عزیز مامان. چرا که بهترین مادرشوهر دنیاست، بدون آزار و بسیار بانشاط. آنا و بابایی امروز به قصد انگلستان، واسه عمل قلب پرواز کردند. مدتی است قلب آنا مریضه و

من از کره‌ی ماه اومده. بابایی می‌خنده و می‌گه آنا بس کن. بابایی زیاد دوست نداره صحبت از زن و وراثت بشه. آنا به من می‌گه تپلی، با این که چاق نیستم. همین که زمینه دارم بهم برچسب خورده. دوست دارم قد و قامت جوونی‌های آنا رو می‌داشتم. اون ترکه‌ای بود، عکسای جوونی‌هاشو دیدم. یک کمند آلبوم داره، چه عکسهایی مثل هنرپیشه‌هاست. آدم فکر می‌کنه کتارت پستاله، سوار اسب، سوار موتورسیکلت، سوار جیپ، با کلاه حصیری، با عینک آفتابی، با دستمال گردن، لب دریا، توی جنگل، روی کوه، همه جای این کره‌ی خاکی. هر جا که می‌شه خوش بود. همه جا و همه جا شاد و خندون کنار بابایی. آنا می‌گه من که جوونی‌ام رو حلال کردم و از ثانیه ثانیه‌اش لذت بردم.

خوش به‌حالش! به‌جاش مامان خیلی وزینه و خیلی هم از خدا می‌ترسه. من که دوست ندارم از خدا بترسم. دوست دارم عاشقانه اونو بپرستم، به‌نظر من هم جمال خدا قشنگه و هم جلالش. تو گردن مامان همیشه یک تسبیحه. سهیل می‌گه این آرم مامانه، یادمون بمونه که اگه یک روز فراموشی گرفتیم به‌هرزنی که تسبیح تو گردنش بود بگیم مامان. آنا می‌گه این کلید در بهشته که منظر انداخته تو گردنش. آنا می‌گه منظر زیادی از خدا می‌ترسه، اذیتش نکنین بذارین ذکرش رو بفرسته شاید تو بهشت راهش دادند. وقتی هم که جدی می‌شه می‌گه خدا بهترین حامی، بهترین دوست و محکم‌ترین پشت و پناهه و این نباید موجب ترس باشه. من طرز فکر آنا رو بیشتر می‌پسندم. بابایی هم شیفته‌ی آناست. در واقع این دو، از عشاق روزگارند که دمی از هم غافل نبودند. یک روز از آنا پرسیدم «آنا، به‌چه زبونی یعنی مادربزرگ؟» خندید و گفت: اگه مشدد نباشه به‌زبون ترکی، اما این‌طور مشدد که شما منو صدا می‌زنید شاید اصلاً معنی مادربزرگ نده. منم نمی‌دونم معنی آنا چیه، گمان کنم یک اسم باشه.

پرسیدم: پس چرا ما به‌شما می‌گیم آنا؟

موهامو به‌هم ریخت و گفت: اون وقتا یک سریال پخش می‌شد که همه به‌یک خانمی می‌گفتند آنا. همین قدر می‌دونم که اسمش این نبود. اون پرستار بچه‌های یک آقای بود که از خانمش جدا شده بود. نمی‌دونم چرا از آنا خوشم می‌اومد. البته به‌یک دلیل دیگه که شاید یک روزی بهت گفتم، از پدرت که پسر خودم باشه، خواستم بهم بگه آنا. به‌گمانم آنا یه چیزی باشه مثل مامی یا ماما، البته از دید خودم. با این حال مهم نیست معنی‌اش چیه، مهم اینه که وقتی تو و بقیه آنا صدام می‌زنین لذت می‌برم. حالا دیگه بابایی هم عادت کرده و آنا صدام می‌زنه و من خودم رو در قالب اون هنرپیشه می‌بینم.

بعد چشمکی زد و گفت: آخه اون خیلی هم خوشگل بود.

لیوان آبی رو سر کشیدم، دهان چربم رو با پشت دستم پاک کردم و روی تختم دراز کشیدم. حالا دیگه هیچ غمی به‌دل نداشتم. انگار یکی در گوشم گفت که جای هیچ نگرانی نیست و آنا به‌سلامت برمی‌گرده. گاهی فکر می‌کنم این ایمان و یقین هم چیزی خوبیه، به‌قلب آدم قوت می‌بخشه. آدم وقتی با تمام وجود به‌خدا توکل کنه به‌یقین می‌رسه چون اون حکیمه و می‌دونه چه‌طوری کاراتو ردیف کنه و من اینک به‌یقین رسیدم.

چشم‌امو بستم و صحنه‌ی صبح رو توی فرودگاه پیش نظرم آوردم. چشمای مامان قرمز بود و بابا هم بغ کرده و پکر بود. آنا هر دو رو لوس خطاب کرد. من هم بی‌محابا اشک می‌ریختم اما آنا نگفت که لوسم. از سر مهر بغلم کرد و گفت: قربون این لپای قندی برم. نبینم این چشمای خوشگل بارونی باشه.

آنا همیشه به‌چشمای من حساس بود و می‌گفت مبادا بذاری غم توش خونه کنه. می‌گفت تورو از همه‌ی نوه‌هام بیشتر دوست دارم چون

خیلی جذابه، خیلی هم هیبت داره. من عاشق ژست سیگار کشیدنشم. آنا می‌گه بابایی سیگاری نیست اما واسه این‌که کلاس بگذاره تو مهمونی‌ها سیگار می‌کشه. آنا معتقده بابایی هنرپیشه‌اس، می‌دونه چه موقع چه ژستی بگیره. منم معتقدم بابایی هم خوش‌تیپه هم خوش ژست. آدم دوست داره با، بابایی پز بده. با این وجود همه از حساب می‌برند، یه وقتایی آدم رو میخ می‌کنه فقط آنا بلده چه‌طور باهاش رفتار کنه و دلش رو به‌دست بیاره و من عاشق هردوشونم با این‌که احساس می‌کنم بابایی سهیل رو بیشتر از من دوست داره. این ناراحتی نداره چون باز آنا همه جا طرفدار منه، خب این به‌اون در.

سهیل حقوق می‌خونه. می‌گه می‌خوام وکیل شم تا وقتی شوهرت خواست طلاق بده که البته حق داره، الکی الکی ازت دفاع کنم. سهیل می‌گه می‌دونم خداوند مرد ابلهی رو خلق نکرده که عمر شوپای تو بذاره. دو روز گول جمالت رو می‌خوره بعد می‌ذاره می‌ره. من واسه همون روز دارم درس می‌خونم. از حالا دارم دنبال یه راهی می‌گردم که به‌نام قانون تو رو با سریش به‌ریشش ببندم. بعد هم با خنده می‌گه اگه شده خودم یک ماده تبصره‌ای چیزی لا به‌لای جزوه‌هام جاسازی می‌کنم واسه روز مبادا. اون روزی که عقل به‌کله‌ی شوهرت اومد و فهمید چه کلاه‌گشادی سرش رفته.

دفتر خاطرات آنا بدجوری بهم چشمک می‌زد. بلند شدم بلوز و شلوار راحتی‌ام رو پوشیدم، از مسواک فاکتور گرفتم چون دوست نداشتم بوی خوش کوکورو از بین ببرم. هرم بازدمم بوی سیر پخته و پیازچه‌ی روغنی می‌داد، حیف بود. موهامو برس کشیدم. این کاررو آنا یادم داده. می‌گه هرشب موهاتو هوا بده، هم برای رشد موهات خوبه، هم تو خواب

چشمای بابایی رو تو صورت تو می‌بینم. انگار خدا از قالب چشمای بابایی واسه تو هم استفاده کرده.

آنا از توی کیفش یک بسته به‌دستم داد و گفت: تا برگردم پیش تو باشه. می‌تونی شبا نقب بزنی به‌گذشته‌ی پرشر و شور من تا سرت گرم شه و نبودن منو احساس نکنی.

بعد هم زیر گوشم گفت: اینا اسرار جوونی منه. گرچه از نظر فیزیکی کنار تو نیستم اما احساس می‌کنم روحم با توه. این رو هم بدون تا حالا این دفتر رو دست کسی نداده بودمش غیر از بابایی که از من جدا نیست. دلم آروم گرفت. آنا لیم رو کشید و گفت: قربون خدا برم که هرچی غسل و باقلواس تو این لپای قندی کار گذاشته.

همیشه از این توصیف آنا لذت می‌برم. دوست ندارم از خودراضی باشم اما می‌دونم که آنا بدون جهت از کسی تعریف نمی‌کنه چون با کسی تعارف نداره. به‌غیر از آنا همه معتقدند که من صورت شیرینی دارم. خب منم خوشم می‌آد، دروغ چرا؟ سن و سالم ایجاب می‌کنه که از زیبایی و از تمجید دیگران لذت ببرم. سهیل می‌گه از بس شیرینی شکرک بستنی.

سهیل با اون قد بلندش گردنش رو خم کرد و گفت: آنا پارتی بازی نکنین، چی رد و بدل می‌کنین؟ قاچاقه؟ سهم ما چی؟

موهای صافش توی پیشونیش ولو شده بود. من عاشق قد و قامت داداشم هستم اما همیشه به‌عمد موهای توی صورتش رو مسخره می‌کنم. آنا می‌گه همه‌ی نمک سهیل به‌موهای توی پیشونیش شه. می‌گه آدم سفید و نمک؟ راست می‌گه سهیل خیلی سفیده مثل بابایی، اما موهاش سیاهه مثل آنا. البته حالا دیگه موهای آنا سیاه نیست. از وقتی موهاش شروع کرد به سفید شدن، اونارو رنگ می‌کنه اما رنگ اصلی‌اش سیاه بوده. من از همه جهت به‌بابایی رفتم هم رنگ روشن موهام، هم سفیدی پوستم. بابایی

خوشگل می‌شی و آگه یکی تو اتاقت سرک بکشه موهات رو بالشت قشنگه. آنا عاشق خوشگلاس، می‌گه دست خودم نیست و همین خوشگلی بابایی کار دستم داد. آنا بارها اعتراف کرده که همون روز اول که بابایی رو دیده شیفته‌اش شده اما هیچ وقت حاضر نشد از اون روز برام حرف بزنه. هروقت ازش سؤال کردم جواب داد «فضول رو بردند کجا؟» حالا که با دست خودش منو داره می‌بره به گذشته‌اش و یقین دارم توی اون ماجرای آشنایی با بابایی هم هست دم رو غنیمت شمرده دفتررو برداشتم بالشم رو مرتب کردم و با روشن کردن آباژورم روی تختم دمر شدم تا به قول آنا نقبی بزنم به گذشته.

«سلام و هزاران سلام به‌روی ماه تو دفتر خوشگل و باشخصیت. اول از همه بگم که این جلد چرمی‌ات دل از کفم ریود و پی بردم که تو اصیل‌زاده‌ای و من می‌میرم واسه زیبارویان اصیل‌زاده. امیدوارم تو هم از من خوش‌ت بیاد چرا که مجبوری مابقی عمرت رو کنار من سپری کنی و در خدمت من باشی. ببخش که می‌گم خدمت، قصدم توهین به‌ساحت تو دوست خوبم نیست به‌عبارتی من هم در خدمت تو هستم. وظیفه‌ی من ثبت و حک اسرار دلم برسینه‌ی توست و وظیفه‌ی تو حراست از اونا، تا اون زمان که نمی‌دونم کی هست، پیام سراغت و حال و هوا عوض کنم. گفتم حک؟ مگه تو سنگی و من حجار؟ پس همون ثبت بهتره. آگه یه وقتایی از کلمات نامناسب استفاده کردم تو ببخش. آخه من، نه این که دختر تنبلی باشم و علاقه به‌درس و مشق نداشته باشم اما فکر می‌کنم تو مغزم یک پنجره هست که یه وقتایی باز می‌مونه و مطالب درسی آگه سنگین باشه از توش بیرون می‌زنه. اینارو می‌گم که منو بشناسی و بدونی که تو با یک موجود استثنایی طرف هستی، دختری با مغز پنجره‌دار. مامان می‌گه کله خراب، اما من حرفش رو قبول ندارم چون مغز من منفذ داره و

این باعث رد و بدل شدن هوا می‌شه پس فساد و خرابی طرف کله‌ی من نمی‌آد. این رو هم بدون که سر بعضی از کلاسها خودم پنجره‌ی مغزم رو می‌بندم و فقط می‌شم گوش، مثل زنگ ادبیات که عاشقشم، زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، انشا اما جبر و مثلثات و خاندان ریاضیات دم کوزه بنشینند به‌آب خوردن که من دم به‌دم شون بدم. اصلاً من با ایل و تبار حساب و کتاب تا قیام قیامت قهرم. برای زبان بیگانه هم نه آبی می‌برم نه کوزه‌ای می‌شکنم چون عقیده دارم زبان بیگانه به‌کار آدم نمی‌آد. مگه همین زیون شیرین فارسی خودمون چی کم داره؟ تازه چهار تا حرف هم بیشتر داره و کامل‌تره چه لزومی داره زبان دیگه یاد بگیریم؟ با همین یک زیون کم سر مردم رو می‌بریم؟ من که زیر همین زیون فارسی دری خودمون موندم. بی‌بی که بهم می‌گه ورورجادو، یعنی پرحرف. راستی این فارسی دری همین زیون محاوره‌ای ماست یا اون ادبیات قدیم که گفتندی و کردند دیاره؟ تو نمی‌دونی؟ باید از دبیر ادبیات‌مون بپرسم. خب عزیزم فکر می‌کنم کم‌کم داری با خلق و خوی من آشنا می‌شی. اسمم بارانه، دختر ارشد جناب محترم. یک خواهر کوچولو هم دارم که پنج سالشه و دردونه‌ی مامانه، مامان می‌گه دردونه نیست ته تغاریه. از نظر من فرقی نداره، به‌هرحال اون آویزون مامانه. مامان می‌گه تو به‌بهاران حسودی می‌کنی اما بابا عقیده داره من از هرصفت زشتی مبرا هستم. خیلی حرف می‌زنم؟ ببخش و سعی کن از همین الان آستن اوراق باشی گرچه خیلی قطوری، یه وقتایی می‌بینم چاق و تپل بودم بد نیست آدم کم نمی‌آره. حالا فعلاً هست که، منظورم برگه و اوراقه. آخه بی‌بی هروقت یه چیزی زیاد باشه، به‌قصد تعارف اصرار داره زیاد برداریم و می‌گه: هست که. می‌خوای برات اسم بگذارم؟ خب، بی‌نام و نشونی خوب نیست. من که نمی‌تونم دفترجون صدات بزنم. انگار همه به‌من بگن دخترجون. دوست

داری اسمت چی باشه؟ اول از همه بگو ببینم از این که من مرتب برات ور ور کنم ناراحت نمی شی؟ البته من به بیانات شیرین خودم ور ور نمی گم. عمه اشرف هم معتقد به شیرین حرف می زنم. عمه اشرف خیلی دوستم داره، من هم دوستش دارم. تو که باید عمه اشرف رو خوب بشناسی. مامان داریوش دیگه، مگه داریوش تو رو به من نداد؟ خب داریوش پسر عمه اشرفه دیگه. دیشب واسه خودم جلو تلویزیون لمیده بودم، آخه ما تازه تلویزیون خریدیم، که زنگ زدند.

مامان تو حیاط بود، دررو باز کرد و با صدای بلند صدام زد و گفت داریوش اومده. آخه داریوش خیال نداشت بیاد تو، رفتم رو تراس و دیدم حسابی تیپ زده. البته اون همیشه به قرش می رسه و خوش تیپ راه می ره به خصوص از وقتی دانشجو شده، داره تمرین می کنه واسه وقتی دکتر شد. داریوش خیلی قد بلنده. مامان می گه یک کمی چاق تر بشه تیپش حرف نداره، اما به نظر من که همین الان هم حرف نداره. مامان از آدمای چاق خوشش می آد. مامان داریوش رو خیلی دوست داره و می گه جوون سربه راهیه، حالا این جوون سربه راه مدام منو نصیحت می کنه که درس بخونم و مثل اون دکتر بشم. بی بی می گه اگه رو زمین موندی برو سراغ دکتری. بی بی معتقد آدم خوشگل رو، رو دست می برند. بدون رودرواسی و تعارف، من خیلی خوشگلم اینو همه می گن. حالا تو فکر نکن از خودم راضی ام. البته از قیافه ام راضی ام و خداوند رو شاکر، اما مغرور نیستم. من تعارف ندارم و حقیقت رو قبول دارم، با این همه اعتقاد دارم آدم باید به چیزی مغرور بشه که خودش کسب کرده، زشتی یا خوشگلی آدم که دست خودشون نیست. تازه توانایی هارو هم خدا به ما داده. داشتم از لطف خدا که شامل حال شده می گفتم. از تو چه پنهن من چشمای خوشگلی دارم. اینو همه می گن که چشمای باران، آتیش می زنه.

آخه چشمای من وحشیه، سیاه و کشیده اس مثل چشمای زنای کولی. نگاهم برق داره و قد و بالام هم بلند و موهام صافه و سیاه و خیلی براق، پوستم قدری سبزه اس. حالا گفتم سبزه، تو فکر نکنی تیره ام. با این همه دوست داشتم سفید می بودم اما بی بی می گه «سفید سفید صد تو من، سرخ و سفید سیصد تو من، حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می ارزه.» منم دلم خوشه که خیلی می ارزم. داشتم می گفتم که داریوش اصرار داره من واسه پزشکی درس بخونم. بهش گفتم مگه من جیگر دارم پامو بذارم تو سالن تشریح؟ مگه دل دارم مرده هارو قاچ قاچ کنم؟ می گه اولش سخته بعد عادت می کنی.

به کسی نگوی، من دوست دارم آرایشگر بشم. حالا تو نگو این کجا و اون کجا؟ من دوست ندارم اوقاتم با آه و ناله بگذره، زور که نیست. دوست دارم حین کار بگم و بخندم. دوست دارم آدمارو خوشگل تر از اونی که هستند بکنم. آخه من هلاک زیبایی ام. داریوش تورو که کادو کرده بود به دستم داد و گفت: رفته بودم واسه خودم دفتر بخرم اینو دیدم خوشم اومد برات بگیرم به مناسبت سال تحصیلی جدید، امیدوارم مطالب مهم درسی ات رو توش بنویسی.

اون که عقیده داشت تو به درد درس زیست شناسی می خوری. از قرار امسال کار و بار نقاشی سکه اس. داریوش می گه دل و روده و معده و جگر رو باید تو دفتر ترسیم کنیم تا با زیر و بم شکم آدمیزاد آشنا بشیم. من دفترای داریوش رو دیدم این قدر مرتبه که نگو. داریوش می گه این اشکال تا مدتها به درد می خوره واسه همین تورو برام گرفته، منم چون تو خیلی خوشگل بودی ذوق کرده و ازش تشکر کردم اما پیش خودم فکر کردم تو به درد ثبت خاطرات می خوری واسه حرفای دلم. هزاران بار هم از دل و روده بهتره چون دل و روده اگه نمایان کردنی بود خداوند اونو تو شکم

امروز پس از سه ماه و اندی تعطیلات تابستان به مدرسه رفتیم. اول بگم که امسال، سال آخر تحصیلی منه و به امید خدا قراره دیپلم بگیرم. به عبارتی امسال آخرین سالی است که من سینه‌ی مدرسه رو رنجه می‌دارم. یک جایی خوندم که کلاس درس آرام و سنگین است و من با گام‌هایم سینه‌اش را رنجه می‌دارم.

صبح که می‌خواستم روپوشم رو بپوشم اعتماد به نفسم بالا رفته بود. من فکر می‌کنم لباس نو و خوش ترکیب به آدم اعتمادیه نفس می‌ده. لباسای من همیشه خوش دوخته، آخه دست و پنجه‌ی مامان حرف نداره. مامان خیلی هنرمنده و خیاطی‌اش عالی، آشپزی‌اش بالاتر از عالی و شوهرداری و خانه‌داری‌اش بیسته. اینو همه می‌گن. بابا می‌گه صدیق فوق دکترای خانه‌داری داره. عمه اشرف همیشه می‌گه خوش به حالت صدیق که این قدر دستت سکه داره، دست به هرکاری بزنی محشر می‌شه. عمه اشرف همه‌ی لباساش رو می‌ده مامان بدوزه نه این‌که پولی، ماچی، چون این وسط ماچ و بوس و دستت درد نکنه و خدا مرگم بده فراوان ردوبدل می‌شه و نه مسکوکات و اسکن جات. نه عمه می‌ده که این رو توهین می‌دونه، نه مامان می‌گیره که شأن خودش رو پایین بیره. شکر خدا نیازی هم نداره. آخه بابا، مامان رو غنی از مادیات کرده. وضع بابا بد نیست، البته بیشتر لارژه تا پولدار. این‌که پرسیدم دارای کمالاتی یا نه، فهم و شعورت چه قدره، واسه این تیپ کلمات مثل لارژ بود که گاه به کار می‌برم. امیدوارم فهیم بوده باشی به نظر من که هستی، جلد چرمی‌ات مبین این موضوع هست.

بابا رییس قسمت مهمی از اداره‌ی داراییه و من از کودکی فکر می‌کردم ما دارا هستیم چون بابام تو دارایی کار می‌کنه. حالا نه که دارا، اما در رفاهیم. ای خدا این همه حرف زدم که بگم روپوشم خوش دوخت بود و

نمی‌چپوند یا این که شکم‌مون رو شیشه‌ای درست می‌کرد. خب لابد دیدنی نبودند. خب عزیز دلم با خاطره چه طوری؟ منظورم نام خاطره‌اس؟ پس به تصویب رسید. فعلاً بای تا فردا که روز اول مهر و شروع سال تحصیلی جدید و من از همین الان واسه فردا بی‌قرارم چون مدرسه جایگاه مناسبی برای شرارته و من معلم‌آزار مثل همیشه تصمیم دارم دخل همه رو دریارم.

اول مهرماه سال ۱۳۴۱

سلام خاطره جونم؛

اول از همه ببخش که صبح تا حالا تنها موندی. خب باید عادت کنی چون من اغلب شبها می‌آم سراغت اونم نه هرشب و اگه روز پیام، وقتی که حرف یا حادثه یا پدیده‌ی جالبی پیش اومده باشه که تو دهنم بند نشه و طاقتم رو طاق کنه. تو روزها مرخصی، یعنی توی مرخصی هستی و شبها به کاری پس هرشب میخ‌نشین و چشم به راه من ندوز. حالا تو نگو چه از خودراضی، قول می‌دم این قدر به وجودم عادت کنی که گوشات واسه شنیدن حرف و حدیثای من پر پر بزنه. حالا مونده که با من خیلی اخت بشی. من نمی‌دونم فهم و شعور تو تا چه حدیه، نمی‌دونم دارای کمالاتی یا سطحی‌نگری و... به هر حال من روانم. نه این که بی شعور یا کم شعور باشم، اتفاقاً خیلی هم حالیمه منتها سلیس حرف می‌زنم طوری که انسانهای اولیه هم منظورم رو درک می‌کنند پس تو به این زودی در مورد من، دوست و صاحب عزیزت به قضاوت ننشین. قول می‌دم از مجالست با من کمال لذت رو ببری. اول بگم که من دختری صادقم و نه از خودراضی، خوب و بد خودم یا دیگران رو خیلی راحت بیان می‌کنم. خب عزیزکم این مقولات لازم بود اندر باب آشنایی.

اعتماد به نفسم بالا رفته بود. پامو که تو حیاط مدرسه گذاشتم صدای جیغ فرخنده پرده‌ی صماخم رو لرزوند. من و فرخنده یار غاریم، سالهاست هردو تنگ هم توی یک نیمکت می‌نشینیم و به‌احدی هم اجازه نمی‌دیم جامونو تنگ کنه و اگر کسی بخواد خلوت ما رو به‌هم بزنه با اذیت و آزارهای به‌خصوص من جستندی و فرار کردندی حاصل آید. این یعنی که ما امروز ساعتی‌رو با دبیر ادبیات سر کردیم و بقیه‌ی روز بیکار و بی‌عبار، یلری و تلری.

خاطره جان سلام؛

امیدوارم سمیعانه منتظر باشی. حالا من گفتم همه شب میخ نباش اما نه این‌که از همین روز اول چرت بزنی. من تحت هرشرایطی سعی می‌کنم پیام سراغت، پس بهتره تو همیشه به‌هوش و به‌گوش باشی. امروز دومین روز بود و من مثل همیشه شاد و سر دماغ رفتم مدرسه. خب من دختر سحرخیزی‌ام و از خواب زیاد چه شب و چه ظهر بیزارم، یعنی خوابم نمی‌بره. بابا می‌گه از بچه‌گی این‌طور بودی. می‌گه از وقتی به‌دنیا اومدی داغ یک خواب شیرین و سنگین رو به‌دل من و مادرت گذاشتی. حالا هم که بزرگ شدی و کاری به‌کار ما نداری ما پیر شدیم و کم‌خواب، اما من قبول ندارم مامان و بابام پیر باشند. بابا غلو می‌کنه.

امروز هم بدون معلم بودیم، چه هلهله‌ای می‌کنیم ما دختران گنده. یک وقتایی فکر می‌کنم حق با بی‌بی باشه. بی‌بی می‌گه شوهرت داده بودیم دو سه تا بچه داشتی و من امروز همه‌ی دختران دبیرستان رو وسط اون هلهله‌ای که به‌پا کرده بودند بچه به‌بغل تصور می‌کردم و توی دلم می‌خندیدم. نیستی بی‌بی معلم که نداریم چه خبره، یکی ضرب می‌گیره، یکی اون وسط می‌رقصه، یکی پای تخته شکل و شمایل مضحک می‌کشه یا چرندیات می‌نویسه، بعضی‌ها هم تا کمر از پنجره آویزونند و... و منم

دست کمی از بقیه ندارم که ناگه خانم بنایی مثل عقاب بالای سرمون ظاهر شد. خانم بنایی همیشه کفش نرم و راحت به‌پا می‌کنه تا بتونه سر بزنگاه مچ بگیره. خانم بنایی معاونه، ما دو تا معاون داریم یکی هم خانم خوشکام. خانم خوشکام خلقتش رو از اسمش گرفته، خوش اخلاق و متبسمه. وقتی وارد کلاسی می‌شه وسط اون همه ولوله با خنده دستش رو می‌گذاره روی بینی‌اش یعنی هیس. می‌دونه بچه‌ها دوستش دارن. قد و قامت خانم خوشکام متوسطه و اسه همین همیشه کفشاش پاشنه داره. من عاشق کفشای خانم خوشکام هستم. پاشنه‌های کفشش محکم و خوش‌ترکیبه، نه خیلی بلنده و نه خیلی کوتاه. صدای گِرپ گِرپ کفشاش سالن رو برمی‌داره. پوست صورتش سفید و تو می‌دونی که من سفیدپوستارو دوست دارم. بوی عطرش تا مدت‌ها توی سالن می‌مونه، عطرش هم تند و تیز نیست. موهای سرش همیشه رنگ کرده و آرایش شده‌اس. خانم بنایی بلندقامته و بیش از اندازه شیک‌پوش و پرچذبه‌اس. موهای سرش سیاه سیاه، کوتاه و پف کرده‌اس. فرخنده می‌گه خانم بنایی عصر جمعه می‌ره حموم بعد از اون جا می‌ره آرایشگاه، می‌گه پوش هفته‌ای بده تا جمعه‌ی دیگه. می‌گه ببین موهایش چه قدر سفته از بس تافتیه.

بعدشم می‌گه خاک برسرت، تو علاقه به آرایشگری داری اما سر از یک تافت در نمی‌آری اما من عقیده دارم موهای خانم بنایی جنسش ضخمیه. به‌هرحال این دو زن که وجودشون لازم و ملزوم هم هست مدرسه رو زیر سلطه گرفتند، آخه ما مدیری به‌خودمون نمی‌بینیم. گاه به‌گاه می‌آد با اون عینک گنده و سیاه مگسی‌اش یک ژستی می‌گیره زیر دو تا برگه‌رو امضا می‌زنه، چهار تا تلفن جواب می‌ده و جیم فنگ. می‌گن دمش کلفتیه، با خدم و حشم دربار نشست و برخاست داره. شنیدم

راجع به هدف من چیه؟ کاش زبون داشتی و باهام حرف می‌زدی و من از مصاحبت با تو لذت می‌بردم فعلاً که تو از مصاحبت من لذت می‌بری و من از مسامع تو، یعنی از شنیدن تو.

خاطره جون سلام؛

امروز یک دختر درشت هیکل اومد تو کلاس مون و محکم کوبید روی میز و همه رو میخ کرد. بعد یک برگه رو که تو دستش بود، گرفت بالا و گفت «می‌خوام برنامه‌ی هفتگی تون رو روی تخته بنویسم آروم باشین.» بعد هم بدون توجه به ما پشتش رو کرد و شروع کرد به نوشتن و ما از این که دو شنبه‌ها و پنج شنبه‌ها بعد از ظهر تعطیل بودیم جیغ کشیدیم. اونم برگشت به رومون لبخند زد، این یعنی که درک مون کرد. چه قدر خوبه آدمایی باشند که دیگران رو درک کنند. اون وقت زندگی شیرین می‌شود نه؟ خوشحالم توی خونه کسی هست که منو درک کنه، منظورم تو هستی دیگه عزیزم.

سلام دوست خوبم؛

این برنامه‌ای که دخترک درشت هیکل دیروز نوشت، کار دست مون داد. انگار کلاسها به‌طور جدی قصد دایر شدن دارند، خیلی زوده مگه نه؟ ما آمادگی لازم رو برای درس خوندن نداریم. امروز ساعت اول فیزیک داشتیم، منم خوابم گرفته بود. می‌دونم، عمه اشرف یک دختر داره هم تپله هم خپل، اسمش بهنوشه. شوهر عمه اشرف که ما بهش می‌گیم احمد آقا به دخترش می‌گه «گربه‌ی خپل بابا». بهنوش هفت سالشه اما از همون پنج شش سالگی هروقت از درک یک چیزی عاجز بود یا حوصله‌ی تفکر نداشت، می‌گفت خوابم می‌آد. حالا هم همین طوره، وقتی بی‌حوصله‌اس و دوست نداره کاری رو انجام بده چشماشو خمار می‌کنه و می‌گه خوابم می‌آد. داریوش می‌گه از بهنوش سؤال سخت

دایی اش سرآشپز دربار، یک عکس هم با شاه داره که با افتخار به دیوار دفتر چسبونده. حالا نه که عکس خانوادگی یا دو نفری، یه جایی لای جمعیت ایستاده شاه هم داره رد می‌شه.

وای خاطره جون دلم می‌گیره وقتی فکر می‌کنم امسال، سال آخر تحصیلی منه. البته بابا گفته باید بری دانشگاه اما من فکر می‌کنم دانشگاه واسه یک دختر یک کمی زیاده‌خواهی باشه مگر این که هدفی داشته باشی. خب منم دارم اما گفتم که دانشگاهی نیست، دوره آرایشگریه اما جرأت بیان آرزوم رو ندارم. یک مرتبه که در لفافه گفتم، مامان گفت «بی‌صدا، دیگه چی؟ اگه بابات بفهمه.»

منم دیگه چیز می‌نگفتم تا بابا نفهمه. حالا تو بگو آرایشگری شغل بدیه؟ کجاش بده؟ فرخنده دوست داره پرستار بشه نه از سر دلسوزی، می‌گه از بچه‌گی عاشق کلاه پرستاری بودم و این شده برام هدف و انگیزه. انگیزه‌ی منم از سشوار بزرگا شروع شد، اونایی که مثل قابلمه‌اس می‌گذارند رو سر خانما. تو عالم بچه‌گی وقتی سر مامان رو می‌کردند اون زیر، دل من ضعف می‌رفت که خودم روشنش کنم. فرخنده می‌گه بابام راضی نبود که پرستاری بخونم اما مامان راضی اش کرده. تو فکر می‌کنی مامان منم یک روزی بتونه بابارو راضی کنه؟ خدا کنه. البته باید اول خودش رضایت بده. اون روز طوری گفت بی‌صدا که فکر کردم کار از این بدتر نیست. فرخنده مشوقمه، می‌گه یک سالن بزرگ و شیک بزن خودم مشتری هرروزتم باید سرم رو طوری درست کنی که کلاه روی سرم بنشینه.

خواستم بگم نیازی به ولخرجی نیست تو موهات فرفریه اما نگفتم، ترسیدم ناراحت بشه. آخه فرخنده از دست موهاش خیلی ناراحته، می‌گه عروس شم هرروز می‌رم آرایشگاه تا صافشون کنم. حالا نگفتی نظر تو

نپرسین که الان خوابش می‌گیره. منم سر کلاس فیزیک احساس کردم خوابم می‌آد. دبیرمون آقای شهسواره، می‌شناختمش. سال گذشته زیاد تو راهروها دیده بودمش. دبیر سال ششمی هاس و همیشه دستاش گچی و سفیده، روی کت سرمه‌ای‌ش هم گرد گچ نشسته، مدام در حال حرف زدن و چه پرحرارت سعی در تفهیم مطالب خشک و سخت فیزیکی داره. یکی نیست بگه بیکار بودی رفتی دنبال این رشته‌ی غیرقابل فهم که حالا به‌زور بچپونی‌اش تو مخ جوونا؟ البته هستند کسانی که علاقه به‌این درس دارند و مدام توی راهرو دنبال آقای شهسوار راه می‌روند و ازش سؤال می‌کنند. من که از همین الان احساس می‌کنم سر کلاس این بنده خدا پنجره‌ی مغزم چهار طاق باز شه، دست خودم نیست. آخه این آقای شهسوار هرچه بیشتر گفت من کمتر فهمیدم، به‌خصوص مبحث گشتاور رو. موندم طی سال با این بابا چه رفتاری داشته باشم، به‌نظرم جدی می‌آد و میدان تاخت و تاز برای آزار و اذیت باز نیست. ضمن این که قدرت خودنمایی هم ندارم یعنی نه می‌تونم شاگرد درخشان کلاس باشم چون از این مباحث خوشم نمی‌آد، نه می‌تونم در پی شیطنت باشم.

ساعت بعد هم ورزش داشتیم و جات خالی تونستم یک کش و قوسی به‌عضلات خشکم بدم. بعد از ظهر هم زبان انگلیسی داشتیم که شکر خدا بدون دبیر بودیم و بسیار چسبید. در این ساعت کرم توی کلاس فراوان بود آخه بچه‌های کلاس همگی شیطونند.

خاطره جون علیک سلام؛

خب بد نیست گاهی هم من پاس‌خگوی سلام تو باشم. شاید تو بخوای به‌من پیشی بگیری، فکر کردم بهت فرصت بعضی از کارهارو بدم. امروز روز خوبی بود. هوا قدری ابری و شکل و شمایل پاییزی داشت و من از اول صبح احساس کردم شارژم. چرا از کلمه‌ی شارژ استفاده کردم؟ چون

آقای شهسوار دیروز از این کلمه زیاد استفاده کرد. دیروز درباره‌ی شارژ باطری حرف می‌زد و این که اگر یک روزی شارژ یک باطری تمام شد و ما دسترسی به باطری نو نداشتیم می‌تونیم همون باطری کهنه رو توی آب جوش بندازیم تا برای مدت کوتاهی جون دارش کنیم که به‌این عمل دشارژ می‌گویند. دیروز از همه‌ی حرفاش این یکی رو خوب فهمیدم. اصولاً من از کارهای عملی خوشم می‌آد. فردا شیمی داریم و من به‌خاطر آزمایشگاهش این درس رو دوست دارم. امسال یک آزمایشگاه بزرگ توی مدرسه دایر کردند. فکر کنم امسال بساط جلییز و ویلیز برقرار باشه. من از همین الان برای درس شیمی بی‌قرارم، اما امروز زمین‌شناسی داشتیم که باز هم بدون دبیر بودیم. خانم خوشکام سر کلاس اومد و گفت «گرچه از این که بدون دبیر هستید راضی به‌نظر می‌رسید با این همه قول می‌دم تا آخر هفته من یا خانم بنایی به‌اداره بریم و کوله‌مون رو پر از دبیر بکنیم و برگردیم» می‌گفت هر سال بعضی از معلمین توسط اداره جابه‌جا می‌شن و یا خودشون تقاضای انتقالی می‌دن به‌خاطر همین همه ساله این نابسامانی چشمگیره. امسال هم مثل سالهای گذشته. منم گفتم «خانم خوشکام لطفاً بار این مسئولیت رو شما به‌دوش بگیرید. اگه خانم بنایی بره دبیرای خشک و جدی رو انتخاب می‌کنه، اما شما گلچین می‌کنید و اطمینان دارم خوب خوب باش رو برامون می‌آرین.»

خندید و گفت «اتفاقاً خوب خوب باش همون سخت‌گیران. بعد از اون، مگه اونجا دبیرارو به‌صف می‌کنند که ما بریم انتخاب کنیم؟ ما فقط لیست ماده‌ی درسی رو می‌دیم، اداره هم فراخور تقاضای معلمین و صلاح‌دید خودش برامون دبیر می‌فرسته.» گفتم «پس عجله کار شیطان است. سال تحصیلی بسیار دراز است و دانش‌آموزان بیدار. هرچه دیرتر معلم داشته باشیم بهتره» یهو یکی از اون خر خونای میز اولی به‌نام زمانی که یک

عینک چهارگوش دور مشکی داره برگشت و گفت «می‌خوای آخر سال بهمون فشار بیاد؟»

دوست داشتم بگم به تو که از همین اول سال فشار اومده، آگه نه چهار چشمی نبودی اما اینو نگفتم و به جاش گفتم «تو هم شب امتحان همه‌ی کتاب رو نخون گلچین کن.» خانم خوشکام هم گفت «حق با زمانیه، چشم به هم بزنی سال تحصیلی تموم شده و شما می‌مونید و حجم کتابها پس هرچه زودتر شروع کنید بهتره، من از همین فردا اقدام می‌کنم. ساعت دیگه دبیر دارید. کلاس رو به هم نریزید و آروم باشید.» بعد رو به گیتا کرده و گفت «امسال هم تو ارشدی، مراقب کلاس باش.»

گیتا مثل فنر از جا جست و گفت: چشم.

کهنه کار شده، می‌دونه صدقه سر قد بلندش همه ساله ارشده. خب اینم منصبی است شامخ. از این که گیتا ارشد شد خوشحالم، چم و خم اخلاقش دستمه. ساعت زمین شناسی به خوبی و خوشی گذشت و ساعت بعد هم ادبیات فارسی داشتیم. حال و هوای من که در این روز پاییزی بسیار شاعرانه بود. دبیرمون آقای گرجستانی، مردی سن و سال دار با قدی نسبتاً کوتاه و سری کم‌مو. همون چار تا شوید مونده روی سرش هم سفید و نازکه و به دست باد به هرطرف می‌ره. آقای گرجستانی رو سال پیش جسته گریخته توی راهرو دیده بودم. اول که اومد توضیح داد که سال گذشته فقط با یک کلاس توی این مدرسه درس داشته اما امسال قراره بیشتر اوقاتش رو توی مدرسه‌ی ما بگذرونه. این قرار و مدارها به او یک حس خوش آیند داده بود و ابراز خرسندی می‌نمود. بعد فهمیدیم که خونه‌اش نزدیک مدرسه‌اس و او مشکل ایاب و ذهاب نخواهد داشت. از آقای گرجستانی خوشم اومد. تو چی؟ خوب بخوابی عزیزم.

خاطره جونم سلام و بارها سلام که امروز بسیار روز خوبی بود. اول

این که از صبح باران نرم و سبکی می‌بارید و من مسیر خونه تا مدرسه رو زیر بارون قدم‌زنان طی کردم. چتر هم نبرده بودم، تا مامان بیاد متوجه شه زده بودم به چاک. بارون اونقدر نرم و لطیف بود که فکر کردم خیس نمی‌شم، اما شدم. خانم خوشکام منو که دیرتر از همیشه رسیده بودم، توی راهرو دید و پرسید «چرا این قدر خیس شدی؟» خودش داشت با سوتش بچه‌هارو مثل مرغ و جوجه جاجا می‌کرد. عطسه‌ای کردم. خانم خوشکام گفت «انگار سرما هم خوردی» بعد دست روی پشتم گذاشت و گفت «بهتره اول بری آبدارخونه بگی منیر خانم بی‌سر و صدا یک چایی بهت بده بعد بری سر کلاس.»

برق شادی از نگاهم جست. آخه هندسه داشتیم و من داشتم برای خواب بهنوشی آماده می‌شدم. گفته بودم که خانم خوشکام نرم‌خوتره. از ذوقم به هوا جستم و گفتم «چشم خانم» انگشتش رو روی بینی گذاشت و گفت «هیس، بین خودمون بمونه دیگه هم تکرار نشه» منظورش چایی خوردن من تو آبدار خونه بود، خبر نداشت که کهنه کارم.

منیر خانم داشت فتیله‌ی سماور رو پایین می‌کشید. در رو پشت سرم بستم، رفتم کنار سماور بزرگ نفتی ایستادم و دستامو کنار بدنه‌ی سماور گرفتم و در همون حال شاد و پرانرژی گفتم «سلام منیر خانم.»

منیر خانم کمر راست کرده و گفت «باز روز از نو روزی از نو؟ هنوز هوا سرد نشده تو اینورا آفتابی شدی؟»

آخه من همیشه واسه یک لیوان چای دور و بر منیر خانم تاب می‌خورم اونم دعوام می‌کنه که اینا بیت‌الماله، می‌گم جواب خدا با خودم. اما امروز زبونم دراز بود، گفتم «خانم خوشکام گفتند به من چایی بدین.» منیر خانم که داشت با یک دستمال سفید بشقابی رو خشک می‌کرد گفت «باز کلک سوار کردی؟»

وقتی از این حرفها می‌زنند. اخمام رفته بود تو هم، نه از دست منیر خانم و بی‌بی، از غصه و ترس. منیرخانم یک لیوان بزرگ چای جلوم گذاشت و گفت «دوستت دارم که این حرفهارو بهت می‌زنم. حالا بیا این چایی رو بخور. فکر هم نکن که مدیونی، خودم به‌خانم مدیر گفتم یه دختر شیطونی هست گاهی وقتا ازم چایی می‌گیره. اونم گفته پای بچه‌های دیگه به‌آبدارخونه باز نشه اشکالی نداره. بخور نوش جونت.»

محکم ماچش کردم و گفتم «تا منیر خانم هست چه غمی دارم؟» رگ خواب منیرخانم دستمه، هی ماچش می‌کنم و قریونش می‌رم اونم ذوق می‌کنه. آخه این روزا دخترا اون‌قدر سرگرم هر و کردند که وقت ندارند دستی به‌سر و گوش مستخدم مدرسه بکشند، بعضی‌ها هم از افاده کم ندارند برای اینکه کارهای من به‌چشم منیر خانم می‌آد. به کلاس که رفتم، دیدم بازم معلم نداریم. ساعت بعد زبان داشتیم که باز هم بدون دبیر بودیم. بچه‌ها که حسابی کیف شون کوک بود بنای نوازندگی رو گذاشتند و روی میز ضرب گرفتند. فرخنده هم شده بود خواننده و بقیه وسط بودن. همه معتقد بودند چه خوشی گذشت امروز، حتی زمانی خرخون.

سرشب عمه اشرف واسه پرو لباسش اومده بود، بهنوش و داریوش هم همراهش بودن. بهنوش از همون وقتی که اومدند جلو تلویزیون لمید، کوسن رو هم گرفت تو بغلش. آخه احمد آقا هنوز تلویزیون نخریده، گفته شش ماه دیگه که قسط خونه تموم شد، می‌خرم واسه همین عمه بیشتر شبها می‌آد خونه‌مون تا بهنوش تلویزیون تماشا کنه. ماما هم همیشه بساط چای و تخمه‌اش به‌راهه. داریوش دیر اومد دنبال عمه، بهنوش پای تلویزیون خوابش برده بود. داریوش اونو بغل کرد با خودش برد. خب دوست خوبم، انگار نشستن کنار بهنوش منو هم خواب‌آلود کرده. تو چی؟ خمیازه امانم رو بریده، شب به‌خیر.

گفتم «نه به‌جان خودم.» خانم خوشکام گفت «اگه هم دروغ گفتم گنااهش گردن خودم.» روی صندلی نشست و گفت «موندم این گردن باریک تو چه‌طور بار این همه گناه‌رو به‌دوش می‌گیره.»

همون‌طور که دستام رو بالای سماور گرفته بودم، گفتم «کدوم گناه؟» گفت «این همه چای مفتی که می‌خوری، بعضی ساعتها که از کلاس جیم می‌شی، از همه بدتر سر لختی‌اته. خدا عالمه نماز می‌خونی یا نه.» گفتم «منیر خانم سخت‌گیرین، والله خدا این‌قدر سخت‌گیر نیست.» گفت «کی گفته، تو؟»

جواب دادم «می‌گن با کریمان کارها آسان بود. نشنیدین که خدا کریمه؟ تازه کدوم گناه؟ اگه چای می‌خورم، به‌قول شما مال بیت‌الماله. بیت‌المال هم مال خودمونه دیگه. اگه از کلاس درسی جیم می‌شم از حق خودم کش می‌رم. اگه سرم لخته این روزا سر همه لخته. شما فقط منو دیدین؟ تو این مدرسه غیر از شما کی حجاب داره؟ قرار نیست خدا شما یک نفر رو ببره بهشت و این خیل جمعیت رو ببره جهنم.» متعجب نگاهم کرد و گفت «خوش به‌حالت.»

کنارش روی صندلی نشستم و گفتم «نمازم رو هم می‌خونم بدون یک وعده تخطی. این رو هم می‌دونم که آخر و عاقبت، نماز خونا جاشون تو بهشته.»

منیر خانم گفت «خب قریون اون زبونت برم، تو که نماز می‌خونی چی نیست سر باز راه بری؟ فردا با این موهای خوشگل آویزونت می‌کنند رو آتیشا.»

خاطره تو هم مثل منیر خانم فکر می‌کنی جای من تو آتیشه؟ آخه بی‌بی هم از این که من سرلختم ناراحته. می‌گه مادر چادری، دختر بی‌حجاب؟ می‌گه فردا آدم رو می‌گذارند تو یه وجب جا. دلم می‌گیره

با صدای تقه‌ای آرام، از جا جهیدم. دفتر آنا رو بسته زیر لحافم مخفی کردم. سر سهیل از لای در اتاق نمایان شد. موهای صاف و خوشگلش توی پیشونیش اش ولو و انگشتش روی بینیش بود، این یعنی که مامان و بابا خواب بودند. پاورچین و با ادا داخل اتاق شد و در رو پشت سرش بست، تکیه به در داد. یک چشمش رو تنگ کرده یک لنگه‌ی ابرو رو داد بالا و مشکوکانه پرسید: نخوابیدی؟

زیر لحاف پاهامو کش داده و گفتم: می‌خواستم بخوابم. صندلی رو برداشته کنار تختم قرار داد و در حالی که می‌نشست، پرسید: اون چیه زیر لحافت ورقلمبیده؟

دفتر بزرگ آنا روی پاهام بود. دست‌پاچه گفتم: هیچی. سهیل خم شد تا گوشه‌ی لحاف رو بالا بزنه، محکم پشت دستش زد و گفتم: دستت کوتاه.

نگاهم کرده و گفتم: بگو، کاملش کن، خجالت نداره. لمیده، لحافم رو صاف کردم و در همون حال دفتر رو زیر پام سراندم و گفتم: دعوا راه ننداز که خوابم می‌آد.

سهیل با دماغش فش فش کرده و گفتم: نمی‌تونم یه بوهای بی به‌دماغم می‌خوره، بوی کتمان‌کاری، تنهاخوری، رازداری، خلاصه تنهاگردی. پاهامو تو سینه جمع کردم و با یک خمیازه‌ی مصنوعی گفتم: اما به‌دماغ من بوی لالا می‌خوره.

بلند شد کنار تختم نشست و گفتم: همون یه ریزه خوابم هم پرید از بس قشنگ و طبیعی خمیازه کشیدی. می‌گم بهتر نیست بری تست بازیگری بدی؟ رودست می‌برندت‌ها.

در همون حال با نگاه کنجکاوش اطراف رو می‌پایید. پرسیدم: چیزی

گم کردی؟

مظلومانه سری تکان داد و گفتم: آره انگار.

پرسیدم: چی هست؟ تو اتاق من چه کار می‌کنه؟

سرش رو آروم به‌طرفین تکان داده و گفتم: والله بنده بی‌تقصیرم. یک راز مگو بود، گویا مونده پیش تو.

گفتم: نخیر، هیچ چیزی پیش من نیست.

سهیل همون‌طور که با نگاه جستجوگرش زوایای اتاق رو می‌کاوید،

گفت: تو بگیر بخواب، خودم پیداش می‌کنم.

دراز کشیده و در حالی که دفتر رو زیر کمرم جا می‌دادم، گفتم: شبت

به‌خیر آقا سهیل.

خم شد گوشه‌ی لحافم رو داد بالا و گفتم: تو چرا دستت هی می‌ره

زیرت؟

گفتم: دستت بره زیر لحافم جیغ می‌کشم.

بلند شده، ایستاد و گفتم: چندش، نخواستیم بابا.

بعد به‌طرف در اتاق رفت، نزدیک در ایستاد و گفتم: اون که مطمئن

باش خودت خری، بهت گفته باشم خودم پیداش می‌کنم.

نیم‌خیز شده و پرسیدم: چی چی رو؟ چیزی این‌جا نیست، اگر هم

هست مال خودمه. لوازم زنونه‌اس می‌خوای بهت بدم؟

سهیل چهره درهم کشید و گفتم: آه حال به‌هم زن. اونیه که آنا بهت داد

رو می‌گم، ظهر تا حالا دارم از کنجکاوای می‌میرم.

گفتم: اونیه که آنا داد یک جعبه پر از لوازم زنونه بود. فردا می‌گذارم رو

تختم بیا هررنگش رو که دوست داری بردار.

سهیل به‌حالت استفراغ دست جلو دهان برده و گفتم: یوع، مال

خودت اما خر خودتی.

رفت و در رو پشت سرش بست. نفس بلندی کشیده دفتر رو زیر تختم نهادم تا شبی دیگه که به سراغش برم.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم. آفتاب توی حیاط پهن شده بود. گنجشکها حیاط رو روی سرشون گذاشته بودند. خونه‌ی ما زمستون و تابستون نداره و همیشه حیاطمون پر از گنجشکه. زمستونا واسه ارزنها و گندمهایی که مامان براشون می‌ریزه، بهار و تابستون هم به خاطر حشرات و جانوران ریز لابه‌لای درختان سر و دست می‌شکنند. مامان دوباره صدام کرد. بلند شدم تختم رو به قول سهیل شتری شلخته مرتب کردم و با همون لباس خواب به آشپزخونه رفتم. مامان مشغول درست کردن پیازداغ بود. بوی پیازداغ زردچوبه‌ای فضای خونه‌رو پر کرده بود. توی چهارچوب در ایستادم، پشت مامان به در بود. تابه‌ی دسته‌دار رو برداشت پیازداغهارو با قاشق چوبی توی قابلمه‌ی در حال جوش ریخت جز جز قابلمه که دراومد، خودش رو عقب کشید و باز با صدای بلند صدام زد. گفتم: مامان جان گلوتونو پاره نکنین، من همین جام.

برگشت نگاهم کرد و پرسید: کی اومدی؟

گفتم: اول بگین چرا اول صبحی مثل این قابلمه جوشی هستین؟ تابه رو توی ظرفشویی گذاشت و گفت: خیلی باید بیخشین که با ناز و نوازش بیدارتون نکردم. ظهره نمی‌خوای یه دستی تو این خونه ببری؟ موندم این همه خواب‌رو از کجا می‌آری؟

کش و قوسی به‌خودم دادم و گفتم: تقصیر فصل بهاره، تازه من دیشب خیلی دیر خوابیدم.

مامان که توی یخچال خم شده بود کمر راست کرده ظرف پنیر و کره رو روی میز نهاده، گفت: یادت که نرفته قول دادی امسال کنکوره قبول شی. من کاری ندارم شبا کی می‌خوابی، مهم صبحه که ذهن آدم بازتره.

درس خوندن توی شب زیاد تأثیرگذار نیست. دیشب بابات می‌پرسید ترانه خوب درس می‌خونه یا نه؟ می‌دونی که آینده‌ی شماها چه قدر براش مهمه.

خودم رو روی صندلی انداختم و گفتم: اول صبحی حرف قشنگ‌تر ندارین بزنین مامان جان؟ چشم، قول دادم، پای حرفم هم هستم. البته سعی خودم رو می‌کنم تا اقبالم چی بگه. حالا چایی داریم یا نه؟ صدای سهیل از توی هال بلند شد و گفت: علیا مخدره از خواب بیدار شدن؟

مامان متعجب پرسید: برگشتی؟ چیزی جا گذاشتی؟

سهیل به آشپزخونه اومد در حالی که کتابی قطور زیر بغل داشت به طرف یخچال رفته دو تا خیار سرد برداشته و همان‌طور که یکیش رو گاز می‌زد جواب داد: آره این خیارا رو با این کتاب. بعد شتابان از آشپزخونه خارج شد.

داد زد: ذخیره‌ی آخرته؟ وقت کردی یک کمی خیار بزن زیر بغلت. جواب داد: تو هم وقت کردی یه قلمپ چای بخور، فرصتات باز شه. مامان که همیشه نگران رفت و آمد بچه‌هاشه داد زد: با چی اومدی این همه راه رو؟

سهیل که داشت بند کفشاشو می‌بست جواب داد: با تورجم، ماشین داره.

مامان آرام گرفت و رفت سر وقت قابلمه‌اش.

پرسیدم: ناهار چی داریم؟

بدون این که نگاهم کنه، جواب داد: حالا اون صبحانه رو بفرست بره پایین، بعد دنبال ناهار بگرد.

لبامو جمع کردم و گفتم: نونش بیاته، چایی هم که تازه دم نیست بهتره

از خیرش بگذرم.

بلند شدم لیوان چایی ام رو توی ظرفشویی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. مامان به طعنه و با صدای بلند گفت: جون تو اگه بذارم میز رو جمع کنی.

گفتم: پس این مرتبه به خاطر شما.

صدای مامان او مد که گفت: پررو.

خودم رو توی اتاق خوشگلم حبس کردم و تا شب درس خوندم. ناهار رو هم سرسرکی خوردم. سهیل ناهار نیومد. بابا هم که ظهرها نمی‌آد و ناهار رو تو شرکتش می‌خوره واسه همین مامان همیشه یه غذای ساده درست می‌کنه. عادت کرده غذا رو سر هم بسندی کنه، می‌گه زندگی کارمندیه دیگه. سهیل می‌گه حالا که بازنشسته شدین مامان جان، بهتر نیست آستینی بالا بزنید و خانه‌داری رو تجربه کنید، والله شغل شریفیه. من و سهیل هیچ وقت یاد نداریم سفره‌ی رنگینی برای ناهار داشته باشیم. مامان کارمند بانک بود که حالا بازنشسته شده. عادت کرده غذای شب مونده جلو ما بگذاره. حالا هم که توی خونه‌اس کمتر خودش رو اسیر اجاق گاز می‌کنه مگر این‌که مهمان داشته باشیم. گاهی سهیل می‌گه به خاطر یک سفره‌ی رنگین هم که شده باید آستین بالا زد و فکر نگار بود. منظورش دو ماده اما این کلمه رو هیچ وقت به طور مستقیم به زبون نمی‌آره. می‌گه نگار باید آشپز تمام عیار باشه، این برام خیلی مهمه. البته زیبا هم باشه، فراوان نجیب و خانواده‌دار باشه. پاپا و مامی‌اش جوون باشند، تک دختر باشه چون حوصله‌ی لوس بازیهای خواهر کوچیکتر از خودش رو ندارم، از باجناق و فضولی‌های خواهر بزرگتر هم بدم می‌آد، برادر داشت بد نیست اما یکی. برادرزن یکی‌اش خوبه، رفیق آدمه ولی بیشتر که شدنند با هم تباری می‌کنند.

همه‌ی این خیال‌پردازیها به خاطر دل ندادن مامان به آشپزیه. از این همه جلیز و ولیز توی آشپزخونه یک بشقاب پلو عدس کشمش‌ی و پیازداغی نصیبم شد، نه گوشتی و نه مرغی. وقتی لای پلوه‌ها دنبال گوشت می‌گشتم، مامان گفت: عدسی واسه مغز خوبه، آهن داره. کشمش هم هوش رو زیاد می‌کنه، حافظه رو هم تقویت می‌کنه.

گفتم: کی دنبال خاصیت مامان جان؟ من دلم گوشت می‌خواست یا حداقل نیمرو که بندازم روش.

مامان گفت: حالا نیمرو رو شب بخور که برای من دنبال شام نگردی.

گفتم: چشم.

سهیل بیشتر توی سلف دانشگاه غذا می‌خوره. وقتی هم مامان بهش ایراد می‌گیره که غذای سلف خوب نیست، می‌گه از این دونه‌هایی که شما لای پلو می‌پاشید که بهتره منظورش ماش و عدسه. سهیل می‌گه از بس مامان جلو گنجشکای تو حیاط دون پاشیده عادت کرده. فکر نمی‌کنه ما آدمیم نه مرغ و جوجه.

یک روز به سهیل گفتم: واسه غذای سلف هم که شده سعی می‌کنم دانشگاه قبول شم.

سهیل هم گفت: خاک برس هرچی دختر بی‌عرضه‌اس که چشم به آب روغنای توی سلف دوخته، به جای نقشه کشیدن واسه اون خورشت نماها بهتره آستین بالا بزنی خودت آشپزی کنی و این بنده‌ی بی‌تقصیر رو هم به‌نون و نوا برسونی.

اما من عزمم رو جزم کردم که امسال راهی به دانشگاه باز کنم. سال گذشته قبول نشدم خیلی بد شد. احساس کردم بابا تو هم رفت. از اون بیشتر بابایی بود که گفت، من روی تو حساب باز کرده بودم. دخترای حالا همه تحصیل کرده‌اند. منم خجالت کشیدم، مقصر خودم بودم که کنکور رو

زیاد جلدی نگرفته بودم پیش خودم فکر می‌کردم کشکی به جایی قبول می‌شم اما بعد دیدم راسته که می‌گن غول کنکور، واسه همین روزا یک بند درس می‌خونم.

شب که شد از اتاقم بیرون آمدم، هم خسته بودم هم گرسنه. چشمم دنبال خوراکی بود، اما نه بویی بود و نه دمی. اجاق گاز سرد و خاموش، چراغها هم همه خاموش بودند. مامان روی ایوان نشسته بود و داشت با بابا حرف می‌زد. چای هم داشتند. پرسیدم: مامان شام چی داریم؟

گفت: چه می‌دونم، حاضری، نیمرو، املت. هرچی دوست داری روبراه کن. نون تازه داریم. نمی‌خوای شیر بخور با شیرینی.

معدم مالش می‌رفت. دلم غذای روغنی می‌خواست، مثل کوکوی دیشب. نیمرو درست کردم، سه تا از اون درشتاش رو انداختم تو کوره. جای سهیل خالی که بگه دختره‌ی پرخور چاق نشی. نشستم پشت میز داشتیم روشون نمک می‌پاشیدم که از بالای سرم یک دست رفت تو تابه و یکی از نیمروها درسته یک لقمه شد. سهیل بود که انگار تار موش رو آتیش زده بودند، گفت: دستت درد نکنه آبجی نسا که زرده‌اش رو نترکوندی، می‌میرم واسه زرده‌ی نترکیده.

نگذاشتم لقمه بالا بره و فوری مچ دستش رو گرفتم اما سهیل با دست دیگه دهن و دماغ رو گرفت محکم فشار داد، داشت نفسم بند می‌اومد که دستش رو رها کردم. سهیل لقمه رو تو دهنش فرو برد مقابلم نشست تابه رو کشید جلو و گفت: آی که دستت درد نکنه، خیلی به‌موقع بود. داشتم از دل ضعفه می‌مردم برای خودت دوباره درست کن.

تابه رو جلو خودم کشیدم و گفتم: به شکمت صابون نزن مال مردم خور.

تابه رو محکم جلو کشید و گفت: دست بهش بزنی...

وسط حرفش پریده گفتم: چیه جیغ می‌کشی؟
با تمسخر گفت: مگه ضعیفه‌ام که جیغ بکشم؟
پرسیدم: خب مثلاً چه کار می‌کنی؟

دستم رو محکم فشرد و گفت: این کار رو.

فشار دستش زیاد بود و آی آی‌ام رو درآورد. گفت: حالا مثل یک خواهر خوب بلند شو یکی دیگه درست کن با هم بخوریم. قول می‌دم سنگ آشپزی‌ات رو به‌سینه‌بزنم و نذارم رو زمین بمونی.

با غیظ گفتم: اوهو، فکر کردی رو زمین می‌مونم.

چشماشو تنگ کرد و پرسید: خبریه؟ نشونم خبری باشه که با دستای خودم آتیش می‌زنم.

گفتم: تو بهتره خودت رو آتیش بزنی که اگه پس فردا خانمت عرضه مرضه‌ی آشپزی نداشت می‌مونی با این شکم فراخت چه بکنی.

خنده‌ای بلند سر داد و گفت: دِ واسه همین می‌خوام تو تمرین کنی که اگه خدای نکرده همچین اتفاقی افتاد، تورو استخدام کنم.

انگشت روی بینی نهاده و گفتم: این جارو ببین، اوم. اینو داشتی؟ حالا اینو داشته باش.

لاله‌ی دو گوشم رو به‌دست گرفته براش کشیدم و زبونم رو در آورده و گفتم: اونیه که تو می‌خوای استخدام کنی حلقه به‌گوشش داشت.

نون رو با دست تکه کرده، لقمه‌ای بزرگ پیچید و گفت: نمایش خوبیه ادامه بده، مدتی تو سیرکا دلک نمی‌ذارن. همه‌اش از توی حلقه‌ی آتیش خر رد می‌کنند.

لقمه رو از دستش قاپیده گفتم: اگه گذاشتم از گلوت پایین بره.

سهیل فرزتر از اونیه بود که فکر می‌کردم و یا گرسنه‌تر. دستم رو دو دستی گرفت به‌دهانش برد لقمه رو بلعیده و نوک انگشتم رو لیسید بعد

هم گازش گرفت و گفت: اینم واسه این که دیگه دست درازی نکنی. همین جا بنشین تا فردا خودم ببرمت بازار بدم حلقه به گوش ات بکنند، بارکا... نونهارو برداشته توی بغلم پنهان کردم.

روی صندلی لمید، تابه رو روی پاش گذاشت و گفت: به خواب شبات ببینی که بگذارم دستت بره تو این تابه. بلند شو دوباره درست کن با هم بخوریم تا یخ نکرده. اون نونارو هم تو بغلت فشار نده خرد می شه به جاروکشی می افتی گاگول.

گفتم: گاگول اونیه که قراره زن تو بشه و خبر نداره قراره یه عمر دستش به شکم تو باشه که سیری برنمی داره. بعد بلند شدم و گفتم: اون نیمرو دیگه ارزونی خودت یخ کرده ماسیده.

توی یک تابه‌ی دیگه دوباره نیمرو درست کردم، اما سهیل تابه‌ها رو عوض کرد و گفت: خدا لعنت کنه کسی رو که مال مردم خوری کنه. این تابه از اول هم مال تو بود آبجی نسا، بخور نوش جونت.

سهیل تحت هیچ شرایطی به اجاق گاز نزدیک نمی شد. او از کارهای زنانه به شدت مشمئز می شد و همیشه می گفت «مرد را کاری، زن را کاری» اون همیشه به مرد بودن خودش مباحثات می کنه. مامان می گه نقطه ضعف سهیل دستم بود، اون وقتها تا اذیتم می کرد می گفتم: همین حالا می گم زن آقا بیاد گوشاتو سوراخ کنه.

زن آقا سبزی فروشی سر کوجه مون بود که حالا پیر و افتاده شده. بابا می گه «سهیل رو سیاه و کبود می کردی بهتر از این بود که بگی می دم گوشات رو سوراخ کنند» بابایی همیشه دست به پشت سهیل می کشه و می گه «پسره دیگه.» آنا هم می گفت «آرزو به دل موندم بابایی تو خونه یک استکان آب بزنه. همه‌ی حسن‌های عالم رو داره با همین یه دونه عیب، اما

من این قدر دوستش داشتم که چشمامو رو این یکی عیبش بستم.» تابه‌ی خودم رو که شستم بماند، تابه‌ی سهیل رو هم شستم. می دونستم محاله دست به اسکاچ بزنه. بعد هم رفتم تو اتاقم سراغ دفتر آنا، نیاز به زنگ تفریح داشتم آخه از صبح خیلی درس خونده بودم.

خاطره‌ی عزیزم سلام. شب قشنگ تو و من به خیر.

اول از همه باید به عرضات برسونم طی مجمعی که با خودم داشتم، قرار براین شد که اسم تورو عوض کنم. آخه خاطره گرچه یه جورایی بامسما، اما نحسه یعنی زیاده، منظورم حروفشه، شایدم سنگینه. خلاصه که تو دهن خوب نمی چرخه و روون نیست. امروز تو مدرسه یه دختری با صدای بلند دوستش رو فاطمی صدا زد. البته من خوشم نیومد. به نظر من اسم ائمه رو نباید نصف کرد این توهینه مثل محمدعلی که اغلب می گن ممملی یا ممل، یا عبدالله رو که می گن عبدل. این خیلی زشته، اما خاطره که اسم ائمه نیست و می تونیم مخففش کنیم واسه همین تصمیم گرفتم تورو زین پس خاطی صدا بزنم. جون من ناراحت نشو که امروز حالم خیلی خوب بود و می خوام تورو هم توی حال خوبم شریک کنم.

صبح که از خونه بیرون رفتم هوا ابری و گرفته بود. یک صبح سرد و قشنگ پاییزی که من عاشقشم. گفته بودم برات که من عاشق فصل پاییزم؟ اگه نگفتم پس بدون، من عاشق ابر و بارون و بادم. مامان اصرار داشت چتر بردارم ولی من گفتم: بنا نیست از هر ابری بارون بباره، تازه ژاکت پوشیدم. یک ژاکت خوشگل و مامانی که مامان برام بافته.

ژاکتی که دل همه رو برده، این رو دیگه اطمینان دارم. برات گفتم که مامان خیلی هنرمند و خانه داره، ژاکت من هم یک چشمه از هنرهای خانگی مامانه. ژاکتم خیلی نو نیست، سال گذشته مامان برام بافت. همون

روزا که برق و جلای نویی داشت یک روز خانم خوشکام توی راهرو جلوم رو گرفت و زیر و بالای ژاکت رو واریسی کرد بعد هم کلی تعریف و تمجید از مدلش و رنگ گوجه‌ای‌اش کرد و ازم خواست دستور بافتش رو از مامان بگیرم. مامان هم که با یک تعریف و تشویق از خودبی خود می‌شه، ظرف یک هفته یک ژاکت برایش بافت پیچید تو کادو داد برایش ببرم. البته دستور بافتش رو هم نوشت گذاشت روش. این کار مامان، خانم خوشکام رو شگفت زده کرد. از اون روز به بعد هم با من مهربون‌تر از بقیه بچه‌ها شده و گاهی چشماشو روی بعضی از شیطنت‌هام می‌بنده. از بی‌بی پرسیدم «این رشوه نیست؟» گفت «نه، رشوه کجا بود؟ مادرت که نخواسته اون برایش کاری انجام بده. این کادو بود و کار خانم خوشکام هم جبران محبته.»

دلم آروم شد. حالا درسته که من به قول منیر خانم سرلختم، اما از گناه بدون لذت و الکی خوشم نمی‌آد. مسلمون که هستم، نماز خون که هستم، جوونی‌ام که تموم شد سرلختم رو هم می‌پوشونم. این رو به خدای خودم قول دادم. به مامان گفتم «مامان جان با این کار یک پارتی دم‌کلفت برام تدارک دیدین.»

از کجا به کجا رفتم؟ آهان، داشتم می‌گفتم که به دو از خونه زدم بیرون، ابره هم که انگار با دیدن من سر شوق اومده باشه اشک شادی و دِبار. از اون بارونای تند و جانانه، خلاصه که شدم موش آب کشیده. سر خیابون مدرسه‌مون از رو رفتم و فکر کردم زیر سر در یک خونه‌ای منتظر بمونم تا بارون بند بیاد. همین کارو هم کردم. اول صبحی زیر اون بارون، خیابونا خلوت بود. دقایقی بعد در خونه باز شد و یک جوونک خوش قد و بالا، که ریش و سبیل خوش فرمی داشت با چترش از خونه بیرون اومد. یک سیگارم گوشه‌ی لبش بود. چشماش شاد و سنگول بود. انگار قرار بود

روز خوبی رو در پیش رو داشته باشه که اول صبحی نیناش نیناش تو چشماش بود. منو که دید به تماشا ایستاد. بعد یک پک عمیق دخترکش به سیگارش زد مثل هنرپیشه‌های خارجی، بعد هم در رو بست و رفت. یک ساک توری هم دستش بود. نفهمیدم تو این بارون چی می‌خواست که این قدر ضروری بود. چند قدم که رفت، برگشت دوباره نگاهم کرد. منم رومو اون طرف کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید اما مگه بارون سست می‌شد؟ سردم شده بود، خب لباسام خیس بود. یک چشمم به آسمون بود و یکی دیگه به ساعت، چند دقیقه بعد پسره برگشت. چند قالب کره خریده بود با مقداری پنیر و نون تازه. پودر لباسشویی هم خریده بود. سیگارم نداشت، انگار تموم شده بود. مقابلم که رسید، ایستاد چشمای سنگولش رو که سعی داشت مهار کنه دوخت تو چشمام و گفت «موش آب کشیده شدی، سرما نخوری این جا و ایسادی.»

اخمامو تو هم کرده و گفتم «اولاً دی نه و دین، دوماً جای شما رو تنگ کردم؟»

لبخند یکوری زد و گفت «قابل می‌دونید تشریف بیارید داخل تا بارون بند بیاد. البته جسارته اما مادر خوشحال می‌شن.»

به نظرم بچه پررو اومد، رومو اون طرف کرده و گفتم «پس زودتر بفرمایید داخل تا مامان جون‌تون خوشحال‌تر بشن.»

قد و بالامو برانداز کرد و گفت «یک استکان چای گرمات می‌کنه. غریبگی نکن من و مادر تنها هستیم.»

تیکه انداخت که مجرده. شایدم می‌خواست که بدونم تنها نیست و نترسم و داخل، بیشتر بدم اومد به خصوص که نگاهش خریدارانه بود. مامانش رو مثل دام پهن کرده بود وسط منو بکشونه تو و صبح دل‌انگیزش رو مفرح‌تر کنه. با نفرت نگاهش کرده و گفتم: مزاحم‌تون نمی‌شم، گویا

امروز لباسشویی دارین. بهتره برین به کاراتون برسین و مادررو خوشحال تر کنین.

بهش برنخورد، تبسمی کرده و پرسید: تو این هوا؟ شما تو این هوا لباساتونو می شورین؟

گفتم: ما نمی دونیم لباسشوری چیه، چون کلفت داریم. همون طور که داشت با کلیدش در رو باز می کرد گفت: روپیشونی ام نوشته که این کاره ام.

عطسه ای کردم که جری تر شد و گفت: دیدی سرما خوردی. باعصابنیت سرش داد زد: می ری داخل یا جیغ بکشم؟ دستش رو بالا آورد تا به آرامش دعوتم کنه و گفت: ای به چشم، چرا داد می زنی؟ من که منظور بدی نداشتم فقط خواستم خدمت کنم.

داشت می رفت داخل که دستگیره ی در رو گرفتم و محکم در رو بستم. لحظه ای بعد پسره در رو باز کرد، سرش رو آورد بیرون و گفت: دیوونه ی بداخلاق، نیاز نبود پاچه بگیری رو پیشونی ات نوشته.

منم کلاسورم رو گرفتم رو سرم و دویدم، ترسیدم بمونم دهن به دهن مردک از خودم دیوونه تر بذارم آبروریزی بشه. از توی ناودونا شر شر آب می ریخت پایین. فکر کردم از تو خیابون برم و همین کار رو هم کردم که یک آن یه موتوری که پلاستیک کشیده بود رو سرش از بغل گوشم ویراژ داد، بند دلم رو کند و گفت: نوکرتم به خدا.

داد زد: الهی بمیری تو این هوا. یکی از پشت سرم گفت: هی.

برگشتم، همون جوونک لباسشور بود، گفت: همینا رو می خواستی؟ کفرم بالا اومده بود، قدمامو تندتر کردم. زنگ اول جبر داشتیم و دوست نداشتم دیرتر از معلم برم تو کلاس چون می دونستم اگه دیر برسم

جریمه می شم و باید تا آخر ساعت پای تخته تمرینارو حل کنم. بعضی از دبیرا خوب آبی تو جوب می کنند. این آقای دولتشاهی، دبیر جبرمون هم از این تیپ آدماس که بدون سرو صدا و محترمانه آدما رو گوشمالی می ده. خب آدم تا مخش کار نکنه که دبیر ریاضی نمی شه. نیم ساعت از وقت کلاسم گذشته بود. بارون داشت از رو می رفت و سست شده بود. قلبم تاپ تاپ می زد از بس که تند می دویدم. در بزرگ مدرسه چهارطاق باز بود. خودم رو انداختم تو حیاط و نمی دونم چه طور برخوردم به مردی که از طرف مقابل من باعجله وارد مدرسه شد. من که یک نفس دویده بودم، اون بینوا هم سرش پایین بود و مثل من شتابان. بدجوری سکندری خوردم، کلاسورم افتاد توی باغچه و دفتر و کتابام ولو شد. لرز به جونم نشست. نوک دماغم قرمز شده بود، اینو از آبی که هر دم از بینی ام جاری می شد فهمیدم. خم شدم لوازم رو جمع کنم که اول دستم رفت روی آیینه ام که از لای کلاسور بیرون افتاده بود. اونو که برداشتم اول خودم رو توش نگاه کردم که ببینم آب دماغم در نیومده باشه، یک مرتبه مردک گفت: حالا وقت تو آیینه نگاه کردنه؟

سرم رو بالا گرفتم، دیدم کنارم ایستاده. ای وای چه قدر خوش تیپ و خوشگل بود، قلبم کنده شد. بلند شدم ایستادم و گفتم: ببخشید که بهتون تنه زدم آخه کلاس دیر شده بود.

نگاهش نافذ بود مثل خانم بنایی، احساس کردم ازش می ترسم. گفت: این طرز راه رفتن و اصولاً دویدن زیننده ی یک دختر خانم جوان نیست. انتظار داشت تو این هوا سالانه سالانه قدم بزنی؟ مگه اومده بودم پارک؟ اخم کردم و گفتم: این دختر خانم جوان به درسش بیشتر از خودش اهمیت می ده.

نگاهش رو متوجه باغچه کرد و گفت: پس بهتره زودتر کتاباتون رو

جمع کنید تا بیشتر از این خیس نشده. کاش به اونا هم اندازه‌ی آینه‌تون علاقه‌مند باشید.

امروز همه خیال داشتند منو مورد مضحکه قرار بدن. فکر کردم برادر یکی از بچه‌های مدرسه‌اس، تا حالا که ندیده بودمش. گفتم: عذر می‌خوام جنابعالی؟

اخماشو کشید تو هم و گفتم: بهتره به جای گشودن باب آشنایی به کلاس‌تون برسید که چیزی از شما نمونه.

بعد پشتش رو بهم کرد که بره اما برگشت دوباره به کتابام اشاره کرد و گفت: بارونم اینارو داغون کرد.

لابد منظورش این بود که زودتر جمع‌شون کنم. حسابی لجم گرفت، گفتم: یک جنتلمن در چنین مواقعی به‌خاندان کمک می‌کنه.

انگار بلاگفتم، چشماشو دراند و گفت: این گستاخی‌تون رو به حساب پریشونی احوال‌تون می‌گذارم و می‌بخشمتون.

دستام و پاهام یخ کرده بود. از بی‌اعتنایی مردک هم کف‌ری بودم، جواب دادم: خیلی حالت خوبه اول صبحی ادب بلغور می‌کنی؟ ادب تنها به‌گفتار نیست به‌رفتار هم هست آقا.

بعد هم نشستیم به جمع کردن کتابام تا ببینم که چه آتشی به‌جان نگاهش انداختم. اومد بالای سرم ایستاد و گفت: برو دعا کن تقدیر سر و کار ما رو با هم اندازه.

گفتم و شتابان رفتم. منظورش چی بود؟ نکنه یکی از دبیرای مدرسه باشه؟ از اونایی که خانم بنایی انداخته تو کوله‌پشتی‌اش؟ اما نه، اطمینان دارم که چنین نیست. خانم بنایی به‌سبب حساسیتی که روی دختران داره همیشه دبیران سالخورده و به‌قول خودش مجرب رو انتخاب می‌کنه. ولی نه، خانم خوشکام گفت فکر نکنید که دبیرارو به‌صف می‌کنند تا ما بریم

به‌انتخاب. گفت که اداره خودش برامون می‌فرسته و ما فقط لیست می‌دیم.

کتابهای خیس‌م رو برداشتم و به‌طرف راهرو به‌راه افتادم در حالی که خدا خدا می‌کردم کسی منو توی اون وضعیت نبینه. جلو در راهرو دوباره مردک جوان رو دیدم که قصد خارج شدن از راهرو رو داشت، هردو با غیظ و نفرت به‌هم نگاهی انداختیم و از کنار هم گذشتیم. حدسم درست بود جوانک برادر یکی از بچه‌ها بود.

پشت در کلاس که رسیدم تک زنگ رو زدند. آقای دولتشاهی از کلاس بیرون آمد، مثل همیشه بوی شامپو و صابون می‌داد. با اون قد بلند و کشیده‌اش مقابلم ایستاد، سبیل سفید و مشک‌اش رو جوید و پرسید: چرا این‌قدر دیر؟

قلبم ایستاد. گفتم: سلام، تو بارون موندی. ببخشید.

سر تا پامو برانداز کرد و گفت: دیگه تکرار نشه. در ضمن کنار تابلو باش تا برگردم، باید تمرین حل کنی.

آقای دولتشاهی عادت داشت بعد از هر تک زنگ سری به‌دفتر بزنه، با این کارش به‌بچه‌ها تنفس می‌داد و البته بازار غیبت رو رواج می‌بخشید. بچه‌ها زیاد پشت سرش حرف می‌زدند. یکی می‌گفت می‌ره قرصش رو بالا بندازه، یکی می‌گفت دهنش کف کرده می‌ره جای بخوره، بعضی هم پارو فراتر گذاشته و می‌گفتند می‌ره از خلوتی دفتر استفاده کنه و دل رو برسونه به‌دلدار، منظورشون خانم بنایی‌اس که مجرده. حالا نه این که بیوه باشه، ازدواج نکرده و سن و سالش هم بد نیست. بچه‌ها می‌گن ترشیده‌اس اما من این حرف رو قبول ندارم، چون خانم بنایی از هیچ چیز کم نداره که بترشه. من فکر می‌کنم ادعاش زیاد بوده و اون کسی رو که لایق خودش بدونه پیدا نکرده، حالا هم سن ازدواجش گذشته. فرخنده